

گلهای معرفت

حکایت جالب حضرت حافظ و شاخ نبات معشوقه ایشان



چنین روایت بوده که روزی جناب حضرت حافظ رحمته الله علیه از یک کوچه تنگی شهر شیراز عبور مینموده که در آن محل دروازه کوچه یکی از خانه ها نیمه باز بوده و چشم آنجناب بداخل حویلی افتاده و متوجه شد که یک خانم جوان نهایت مقبول در حالیکه لباس آبی رنگ به تن داشت و میخواست تا دروازه کوچه خود را بسته نماید که بیک نگاه تیر عشق آن در قلب جناب حافظ اصابت کرده که یک دل نی بلکه صد دل عاشق و دلباخته همان زن ناشناس شده که روزها بخاطر دیدن دوباره آن چندین بار وقتاً فوقتاً از آن کوچه عبور و مرور مینمود متأسفانه که دیگر دیدن آن خانم مقبول موفق نشده که از اینرو خیلی ناراحت بوده و تا اینکه روزی از یک شخص ریش سفید در مورد مالک حویلی مورد علاقه شان به اصطلاح پرس و پال نموده و آن شخص گفت که یا حافظ این حویلی از یک خانمی بنام شاخ نبات بوده که نامبرده در صورت وزیانی خود سرخیل اکثر آ زنها ی شیراز میباشد ولیکن باتأسف که میگویند زنی بدکاره میباشد و جناب حافظ به اصطلاح بی طاققت شده و راساً دروازه کوچه آنرا تک ، تک نموده که بعد از چند دقیقه انتظاری یک خانم نسبتاً سال خورده دروازه کوچه را باز نموده و گفت که بفرمائید شما با کی کار دارید ؟

جناب حافظ بعد از سلام علیکم فرمودند که ای خانم **نام من خواجه شمس الدین مشهوره** حافظ شیرازی است و سلام مرا برای شاخ نبات بگوئید و میخوامم که یکمرا تبه از نزدیک بایشان ملاقات نمایم لطفاً مرا کمک کرده ممنون سازید .

خانم گفت که ای حافظ شما همین جا باشید من رفته و دوباره میایم که بعد از چند دقیقه انتظاری همان خانم دوباره آمده و گفت که ای حافظ **شاخ نبات** هم برای سلام فرستاده و گفت که من بنام **حافظ ویا محافظ** کسی را نمی شناسم و اگر مبلغ یکصد دینار دارید بسیار خوب بیاید و یک شبهانه روز را قسمی دلخواه تان همراهیم سپری نمائید و در غیر آن دیگر مزاحم من نشوید .

باشنیدن چنین شرایط نامناسب شخص حافظ شدیداً مایوس شده و بخاطر بدست آوردن مبلغ متذکره و همچنان بوصول رسیدن شاخ نبات تصمیم گرفت که در هر گوشه و کنار شهر رفته غریبی نماید تا مبلغ فوق را پیدا کرده و دوباره بیاید

خلاصه اینکه : جناب حافظ در ظرف چندین هفته توانیست که مبلغ یکصد دینار را بدست بیاورد که بعد از اصلاح نمودن مویهای سر و زیبا ساختن صورت خود لباس های مقبول شیرازی را به تن نموده و به هزاران شوق و علاقه خاصیکه داشت سمت خانه **شاخ نبات** را در پیش گرفته و خداوند بزرگ ج را به یگانه گی اش یاد کرده دروازه کوچه ویرا تک، تک زده که بعد از چند دقیقه انتظاری باز هم همان خانم سال خورده دروازه کوچه را باز نموده و با عصبانیت گفت که ای حافظ از سر ما دست بردار و حالا دیگر چه میخواستید .

در حالیکه در دست جناب حافظ یکدانه **سیب سرخ** هم بوده که بعد از سلام علیکم همان سیب را به آن خانم بخشیده و گفت که ای خانم عزیز با قبول زحمت **به شاخ نبات سلام** بگوئید که شخص حافظ با یکصد دینار در خدمت تان حاضر و آمده است لحظی نگذشته بود که همان خانم دوباره آمده و گفت که ای حافظ **شاخ نبات** هم بشما سلام فرستاده و میگوئید حالا که مبلغ یکصد دینار دارید بیاید و کام دلی تان را از وجود مقبولم بر آورده سازید .

شخص حافظ از همان خانم پیام رسان قلباً اظهار سپاسگذاری نموده و به راهنمایی آن به اطاق مخصوص **شاخ نبات** رفته که بعد از سپری شدن نیم ساعت **شاخ نبات** خود را به

هفت قلم آرایش آراسته نموده و با همان لباس مقبول آبی رنگ داخل اطاق شده که بعد از سلام علیکم و روی بوسی جناب حافظ مبلغ یکصد دینار سکه های طلا مانند را بدست شاخ نبات داده و گفت که چند هفته قبل از این گذر عبور مینمودم و دروازه کوچه شما نیمه باز بوده که با همان نگاه اولی تیر عشق تان قلب مرا پاره و پاره نموده و در عالم رویا همیشه با تو بودم که بمشکل توانستم تا مبلغ تعیین شده تانرا پیدا کرده بیایم .

بعد از گرفتن مبلغ یکصد دینار شاخ نبات گفت که ای حافظ میدانم که بخاطر بوصول رسیدن بامن چندین هفته سرگردانی ها را در هر گوشه و کنار شهر کشیده اید .

واز همین لحظه تماماً وجود بنده بمدت یک شبانه روز و یا ۲۴ ساعت در اختیار خودت قرار داشته و حالا هر قدریکه دلت میخواهد از وجود من کام دل تان را حاصل کنید

خلاصه اینکه ! با گفتن چنین کلمه عشقی که بطور همیشه در عالم رویا جناب حافظ با آن وصل بوده و متوجه شده که شاخ نبات با صورت ماه چهارده خود خنده کنان در روی تخت خوابش دراز افتاده و گفت که ای حافظ حالا بیا که من در خدمت تان قرار دارم .

و جناب حافظ فوراً بندتبان خود را باز نموده و میخواست که بالای شاخ نبات به اصطلاح سوار شود و متوجه شده که امشب شبی جمعه و نزدیک به شام است دوباره بندتبان خود را محکم بسته نموده و به شاخ نبات گفت که با هزار تاسف در همین لحظه حساس یک کار بسیار ضروری پیام آمده و برای نیم ساعت از شما اجازه میخواهم که بعد از انجام دادن آن دوباره پس میایم . شاخ نبات گفت که ای حافظ دیوانه بخاطر بوصول رسیدن با من هفته ها در هر گوشه و کنار شهر مزدور کاری کرده که تا این مبلغ را پیدا نموده اید و نمیدانم که این چه کار ضروری بوده که عطا از عشق تان کرده بالاتر است و از جانب دیگر من در اینجا یک قانون دارم اگر پای خود را از دروازه اطاق خواب من بیرون بگذارید بر علاوه که دوباره در اینجا حق آمدن را ندارید و مبلغ یکصد دینار شما دوباره هم داده نمیشود و حالا بیا که من در خدمت تان قرار دارم و رفع خستگی های چندین هفته تان برآورده سازید .

بانهم جناب حافظ خواهش نموده فرمودند که ای شاخ نبات واقعاً که بخاطر بوصول رسیدن باشما شب روز مزدور کاری کرده ام و حالا صرف برای نیم ساعت اجازه دهید و طور عاجل دوباره پس میایم . شاخ نبات گفت که ای حافظ تو یک آدم عجب و غریب هستی به عوض

اینکه هم‌رایم هم بستر شوید می‌گوئید که کار ضروری دارم در حالیکه خود را برای به هفت قلم آرایش آراسته نمودم و همین لحظه در آتش نزدیک شدن با عشق تو می‌سوزم بیا نزدیکم و آنرا فرو نشانید و اگر دوباره گفتید که من کار دارم میتوانیکه بروید و هیچ وقت در عقب دروازه کوچه من نیاید و حالا اختیار و انتخاب باشماست .

جناب حافظ فرمودند که ای شاخ نبات برای آخرین بار از شما خواهش میکنم که برای نیم ساعت مرا اجازه دهید تا رفته و کاری ضروری خود را انجام داده و بیایم . **شاخ نبات** گفت که ای حافظ دیوانه قبلاً برایت گفتم که گپ من یکی است و بس .

جناب حافظ فرمودند که **ای شاخ نبات** پس خیر در آن صورت هیچ فرق ندارد مبلغ یکصد دینار هم از شما باشد و حالا من میروم **خدا حافظ تان ای معشوقه عزیزم شاخ نبات** .

خلاصه اینکه: جناب حافظ با عالم افسرده گی خدا حافظی کرده و از خانه **شاخ نبات** بیرون شده که برای **شاخ نبات** سوالات عجیب و غریب پیدا شده که **یا الهی** این چه کاری است که بالاتر از عشق وی بوده و خودش رفت و مرا در آتش عشق خود می‌سوزانت و حالا اگر من هم این راز را پیدا نکنم **شاخ نبات** نباشم .

به هر صورت: شاخ نبات هم با تغییر قیافه فوراً به عقب آنجناب برآمده در حالیکه ویرا قدم بقدم تعقیب مینمود متوجه شد که جناب حافظ با عجله تام بداخل **مسجد شریف محمدی** رفته و راساً به روشن نمودند شمع و یا چراغک تیلی پرداخت که بعد از روشن ساختن آن متوجه میشود که در قسمت محراب **مسجد شریف** به تعداد پنچ نفر اشخاص های روحانی بالباسهای سفیدنشسته و باهم مصروف نوشیدن مشروب اند . و از جمع آنها یک مبارک ایشان که ساقی محفل بوده فرمودند که ای حافظ ناوقت آمدید یک پیک آخری مانده و بس که آنهم حق شماست و حالا بخاطر دوستی با ما و دوری از یگانه معشوقه عزیزتان بگیریید و بنوشید که این پیک شراب انتوو بوده و من **حضرت محمد رسول الله** و اینها **چهار یار کبار من میباشد** و زمانیکه جناب حافظ آخرین پیک شراب انتورا نوشیده و حساس کمی نموده که در همان لحظه بقدرت خداوند بزرگ ج و دیدار حضرت محمد ص شعر آنجناب جاری شده و اولین شعر خود را اینطور آغاز نموده و فرمودند که

الله یا ایها الساقی ادر کا سا ونا ولها ————— که عشق آسان نمود اول ولی افتاد

مشکلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بر بندید
محملها

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب کناباد و گل گشت مصلّا
را

ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است — بآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا
را

در حالیکه شاخ نبات جناب حافظ را از مسافه چند قدمی بداخل مسجد شریف نظاره
مینمود دیگر تاب آورده نتوانسته و فوراً داخل مسجد شده و راساً خود را در قدمهای
حضرت حافظ انداخته و گفت که یا حافظ واقعاً من گناه کار بوده وهستم و حالا کلمه
جناب حضرت محمد ص چطور است تا آنرا خوانده و مسلمان شوم وهمچنان تا که زنده
هستم بطور همیشه در خدمت تان خواهم بود . جناب حافظ فرمودند که ای شاخ نبات
حالا بزبان من بگوئید که .

بسم الله الرحمن الرحيم اشهدان لا اله الا الله واشهد ان محمد اعبده هورسوله

این حکایت را که در سالهای ۱۳۴۸ در یکی از محفل های تصوفی شنیده بودم آنرا نقل
قول بشما تقدیم نموده امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شود .



والله اعلم وبالصواب

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق ۱۹۹۸ برج عیسوی نوشته عزیز حیدری

AzizHaidari@hotmail.com

این حکایت را از جمع دیگر مطالب خیش بشما دوستان انتخاب نمودم امیدوارم که خوش تان آمده
باشد